

هههههههه نمی تونی شکستم بدی این علو بود که دسته فوتبال دستی را می چرخاند وبازی می کرد با حاج ممد

حاج ممد به پسر ۱۱ ساله اش قول داده بود اگر اوی فوتبال دستی او را ببرد ۵۰ هزار تومان به او بدهد وعلو ۹ بر ۶ جلو بود وداشت از همه ی سلول های دستش استفاده می کرد تا پدرش را ببرد حاج محمد هم داشت تلاش می کرد تا حواسش را جمع کند و...گل

علوبلند شد دست هایش را به سوی بالا بلند کرد وهورا کشید .حاج محمد او را دوست داشت بیشتر از دخترش که او را شوهر داده بود آن دور دورها .

چون علو شبیه مادرش بود .

زنی که مرده بود وداغش برای حاج محمد هنوز تازه بود .

زن بیچاره وقتی که دید حاج محمد از صبح تا شب این ور واون ور بود تا ماشینش را در بیاورد ویا سرش را پایین بیندازد واز این واون قرض بگیرد ویا حتی زمانی که النگوهایش را فروخت این قدر ناراحت نشد که وقتی فهمید حاج محمد پول سودی گرفته دق کرد ومرد .حالا حاج محمد پنج شنبه صبح که همین فردا بود بعد از یک سال ونیم می رفت تا ماشینش را تحویل بگیرد ویا آن کار کند وقرض هایش را بدهد وراحت شود راحت .حاج محمد ماشین را که دید شروع کرد به خواندن آیه ان یکاد ودور خودش می چرخید مثل اینکه کعبه را طواف می کندکلید را که در دستش نهادند از آن طرف صدایی شنید کسی با لهجه تهرانی می گفت : می خوام ماشینم را بفروشم وپولش را بگذارم توی بانک با سودش زندگی می کنم .

حاج محمد همان جا کلید را پس داد وپولش را برداشت می خواست زندگی راحت تری داشته باشد. روز جمعه بود وحاج محمد منتظر شنبه بود نا پولش را در بانک بگذارد که از آن دور دورها برادران غلومی را دید ۴ تا گردن کلفت پوست کلفت که با ارث پدر خدا بیامرزشان زندگی را می گذراندند وبقیه فکر می کردند پدرشان را کشته اند وپولش را برداشته اند ولی اینطور نبود .آنها به حاج محمد پول داده بودند وحالا آمده بودند آن را طلب کنند .قیافه حاج محمد در هم رفته بود وباید پولشان را می داد .آنها که می آمدند یکی از آنها دست راستش را به سوی اودراز می کرد وهمه ی انگشتانش را به غیراز شصت را به سمت کف دستش تکان می داد .عصر بود حاج محمد داشت می رفت سمت خانه که دید روی نیمکت در پارک مردی نشسته .مرد قیافه مضحکش رابه سمت حاج محمد چرخاند وبلند شد وخندید ودست راستش را به سمت او آورد وانگشت هایش را غیر از انگشت شصت به سمت کف دستش تکان می داد حاج محمد چکی را کف دستش گذاشت واو خنده کنان رفت حاج محمد به نزدیکی خانه رسیده رسیده بود که دید کسی جلوی در خانه ایستاده است .اورا در تاریکی نمی دید .این اولین باری نبود که چراغ ها خوابیده بودند .حاج محمد می خواست وقتی مرد آمد مشتت را روی لبانش حک کند . دیگر در جیبش هزار تومان هم نمانده بود ولی وقتی او را دید ذهنش در هم آمیخت .او علو بود که دست راستش را سمت بابایش دراز کرده بود وانگشت هایش را به غیر شصتت به سمت کف دستش تکان می داد

شایان جلوه نیا

۱۳ ساله

مرکز کنگان